

Talking To My Daughter About The

ECONOMY

How Capitalism Works and How It Fails



کارخانه ها: آزمایشگاه های خاکستری تاریخ

حصار کشی، مواد لازم برای به وجود آمدن سופله ای معروف به جامعه صنعتی را گرد هم آورد. اما، همانطور که هر آشپزی به تو خواهد گفت، مواد اولیه کافی نیستند؛ حرارت هم لازم بود. این حرارت مورد نیاز تا نیمه دوم قرن هجدهم از راه نرسید.

این حرارت از دودکش های بلند ساختمان های خاکستری و غیرانسانی که دود سیاه می دادند، بیرون می آمد: کارخانه هایی که در شکمشان موتورهای بخار خستگی ناپذیری که مخترع اسکاتلندی، جیمز وات طراحی کرده بود، جا داده شده بود. انقلاب صنعتی فرارسیده بود.

می دانم که می پرسی: «چرا انقلاب صنعتی در انگلستان روی داد؟ و نه در کشورهای دیگر، مانند فرانسه یا چین؟» دلایل زیادی برای توضیح این پرسش آورده شده است: برخی به این واقعیت اشاره می کنند که انگلستان، به عنوان یک جزیره از نظر جغرافیایی از جنگ های پرآشوبی که اروپای قاره ای را ویران کرد، دور بود، و در تمام طول تاریخ دریانوردی، زمانی که صحبت از بهره کشی از بازارها برای تجارت جهانی باشد، این یک مزیت به شمار می رود. برخی دیگر به منابع طبیعی انگلستان، مانند زغال سنگ، جمعیت زیاد این کشور و مستعمرات پررونق آن در خارج از کشور، به ویژه در دریای کارائیب، جایی که بردگان آفریقایی در زمین های فاتحان بریتانیایی کار می کردند، اشاره می کنند. اما قانع کننده ترین استدلالی که من به آن برخوردم، به سه عامل دیگر اشاره می کند: برخلاف ارباب های فئودال اروپایی یا چینی که ارتش های خصوصی بزرگی را فرماندهی می کردند، زمین داران انگلیسی قدرت نظامی قابل توجهی برای خود نداشتند، بنابراین پولدار شدن بیشتر از طریق تجارت صورت می گرفت تا از طریق اعمال فشار بی رحمانه. در همان زمان، زمین داران انگلیسی از یک قدرت مرکزی نسبتاً قوی سود می بردند: پادشاهی که فرماندهی ارتش قدرتمندی را برعهده داشت و هنگام مواجهه با رعیت های سرکش که در برابر اخراج مقاومت می کردند، به کمک این زمین داران می آمد. در نهایت، این واقعیت که مالکیت زمین در انگلستان، نسبتاً متمرکز بود؛ یعنی اخراج دسته جمعی رعیت ها، نیاز به رضایت تعداد نسبتاً کمی از مالکان داشت.

برای اینکه ببینیم چگونه انقلاب صنعتی در انگلستان رخ داد، بیا به استعاره آشپزی برگردیم و انگلستان را به عنوان یک دیگ بزرگ در نظر بگیر. ابتدا تمام موادی که در بالا گفتم (یعنی ضعف نظامی مالکان، دولت مرکزی قوی و غیره) را به طور ذهنی در آن دیگ قرار بده و بگذار کمی با هم تفت بخورند. سپس به آن انباشت ثروت طبقه بازرگانان و اعضای طبقه اشراف را اضافه کن که از تجارت جهانی برخی کالاها، از جمله تولید پشم، پارچه و فولاد سود برده بودند. سپس انبوهی از رعیت‌های سابق بیکار را اضافه کن که در خیابان‌ها برای یک لقمه نان، برای کار یا هر چیز دیگری گدایی می‌کنند. در نهایت گرمای موتور بخار آقای وات را که می‌توانست هزار دستگاه بافندگی را به طور همزمان نیرو بدهد، اضافه کن و به شدت هم بزن. با کمی شانس، انقلاب صنعتی از دیگ تو، به شکل اولین کارخانه‌ها بیرون خواهد آمد.

و در اینجا، به قول ویلیام بلیک، در این «آسیاب‌های تاریک شیطانی»، سرانجام نوادگان بدبخت رعیت‌های سابق، شغلی به عنوان کارگر صنعتی پیدا کردند و در کنار موتور بخار عرق ریختند.

تناقض بزرگ

پیروزی ارزش مبادله بر ارزش تجربی، خوب یا بد، جهان را تغییر داد.

از یک سو با کالایی شدن چیزها، زمین و کار، ظلم، بی‌عدالتی و فلاکت رعیت پایان یافت. مفهوم جدیدی از آزادی، همراه با امکان از میان برداشتن برده‌داری و توان فناورانه برای تولید چیزهای کافی برای همه متولد شد.

از سوی دیگر، این تغییر، شکل‌های جدیدی از فلاکت، فقر و برده‌داری بالقوه را ترویج داد. با ظهور جامعه بازار و حذف رعیت‌ها از زمین‌های قابل کشت، آن کشاورزان بی‌زمین سابق یا به کارگران صنعتی تبدیل شدند یا به کشاورزانی که اجاره بها را به صاحبان زمین می‌پرداختند. در هر دو مورد، آنها حالاتی آزاد بودند و دیگر نمی‌شد آن‌ها را مجبور کرد کاری برخلاف میلشان انجام دهند؛ اما آزادی آنها با زنجیرهای جدیدی همراه بود.

با اینکه کارگران روزمزد آزاد بودند هر کاری می‌خواهند انجام دهند، اما حالا کاملاً آسیر دست بازار بودند - آزاد بودند، البته فقط تا زمانی که بتوانند کارفرمایی برای نیروی کار خود یا خریداری برای پشم خود پیدا کنند. بدون زمین، آنها آزاد بودند به هر کجا که می‌خواستند بروند، اما در عین حال در خطر فقر مطلق و بی‌خانمانی نیز بودند.

کسانی که موفق به یافتن شغل شدند، بیش از چهارده ساعت در روز در کارخانه‌های خفه‌کننده منچستر، در معادن زغال سنگ ولز و یورکشایر، در کارخانه‌های کشتی‌سازی رودخانه کلاید کار می‌کردند. روزنامه‌های آن زمان از کودکان ده ساله در انگلستان و اسکاتلند خبر می‌دادند که شبانه روز در کنار موتورهای بخار زندگی می‌کردند. زنان باردار در معادن قلع کورنیش کار می‌کردند و برخی از آنها مجبور به زایمان در همان معادن می‌شدند. تقریباً در همان زمان، در مستعمراتی مانند جامائیکا و آنچه امروزه به جنوب ایالات متحده بدل شده، تولید همچنان متکی بر کار برده‌هایی بود که از خانه‌هایشان در آفریقا ربوده و در ازای ارزش مبادله‌شان فروخته شده بودند.

هرگز چنین چیزی در تاریخ بشر اتفاق نیفتاده بود. شاید درست باشد که انسان از همان ابتدا در حال جهانی شدن بود - بالاخره همانطور که می‌دانی، ریشه همه انسان‌ها به آفریقا بر می‌گردد. اما این نوع جهانی شدن که انقلاب صنعتی را به وجود آورد و با آن تقویت شد، تضاد بزرگی را به بار آورد: یعنی همزیستی ثروت جدید تصور ناپذیر و رنج غیرقابل توصیف. در نتیجه، نابرابری‌هایی که انقلاب کشاورزی به وجود آورده بود و در فصل قبل به آن پرداختیم، به طرز چشمگیری افزایش یافتند.

'پوله که دنیا رو می‌چرخونه!'

قطعا این جمله را زیاد شنیدی. اگرچه این دیدگاه نسبت به بشریت بیش از اندازه بدبینانه است، اما متأسفانه تا حد زیادی به نظر درست می‌آید. شاید این روزها پول مهمترین چیز زندگی باشد، اما من در اینجا می‌خواهم به تو بگویم که همیشه هم اینطور نبوده است.

درست است، پول در گذشته نیز ابزار مهمی بوده که به افراد کمک می‌کرده تا به اهدافشان برسند، اما به اندازه امروز در حد یک هدف مهم نبوده است. تحت سیستم فئودالی، یک مالک زمین هرگز به فروش قصر خود فکر نمی‌کرد، اصلاً هم مهم نبود چقدر پول به او پیشنهاد شود؛ او این کار را کاملاً غیراخلاقی و شرم‌آور می‌دانست؛ اگر روزی از روی نیاز مجبور به این کار می‌شد، خود را شکست خورده و حقیر می‌دانست. امروزه به ندرت قصر، نقاشی یا قایق تفریحی پیدا می‌کنی که در صورت پیشنهاد قیمت مناسب، فروخته نشود. با پیروزی ارزش مبادله بر ارزش تجربی، یعنی زمانی که جوامع دارای بازار به جوامع بازار تبدیل شدند، اتفاق دیگری افتاد: پول از یک وسیله به یک هدف تبدیل شد.

اکنون زمان آن رسیده است که توضیحی ساده و مختصر در مورد چگونگی به وجود آمدن آن به تو ارائه دهم: بشر، انگیزه سود را به وجود آورد. اما آیا انگیزه سود کردن همیشه بخشی از ذات انسان نبود؟ نه، اینطور نبود. حرص و طمع، چرا بود؛ طمع کاملاً وجود داشت؛ میل شدید به قدرت، جمع‌آوری طلا، آثار هنری، دوستان اهل مد، زمین و غیره همیشه بود. اما سود کاملاً با تمام اینها فرق دارد، و تقریباً تا همین اواخر، اصلاً یک عامل مهم در تاریخ بشر نبود.

و حالا اجازه بده، ایده‌ای گیج‌کننده‌تر را امتحان کنیم: سربرآوردن سود به عنوان انگیزه اصلی مردم برای انجام کارها، همراه بود با دادن نقشی جدید به بدهی.

فصل سوم - قسمت پنجم: ازدواج بدهی و سود

«جهنم جایی است که من هستم.» این همان پاسخ روح پلید مفیستوفل است که ناگهان در برابر دکتر فاستوس، قهرمان نمایشنامه معروف کریستوفر مارلو ظاهر می‌شود و فاستوس می‌پرسد که آیا او را ناگهان به جهنم منتقل کرده‌اند یا خیر و مفیستوفل توضیح می‌دهد: «هر جا که بروم، آنجا جهنم است.»

می‌دانم که هنوز این داستان وحشتناک را نخوانده‌ای که چگونه فاستوس روح خود را به مفیستوفل می‌فروشد. دلیل اینکه قبلاً این داستان را به تو معرفی نکردم، روایت وحشتناک و ناراحت کننده آن نیست. چون به هر حال، تو خودت افسانه‌های برادران گریم را خوانده‌ای، و اگر صحبت از خون و خون ریزی باشد، آن داستان‌ها به مراتب خیلی بدتر هستند. نه، دلیل آن این است که ماجرای آن در مورد مفهومی است که واقعاً برای بچه‌ها مناسب نیست: بدهی.

آنچه در داستان مارلو اتفاق می‌افتد این است: مفیستوفل پیشنهادی وسوسه انگیز به دکتر فاستوس می‌دهد. او بیست و چهار سال قدرت مطلق و لذت بی حد و حصر را به فاستوس تقدیم می‌کند به شرطی که فاستوس قول دهد روحش را پس از آن به او تسلیم کند. فاستوس در مورد این پیشنهاد فکر می‌کند و به این نتیجه می‌رسد که بیست و چهار سال قدرت مطلق، برای او کافی است و وقتی که زمانش رسید، مفیستوفل می‌تواند هر چه می‌خواهد با روح او بکند. پس او موافق خودش را اعلام می‌کند. مفیستوفل لبخند می‌زند و از او می‌خواهد که قراردادی را نه با جوهر بلکه با خون خودش امضا کند.

مردم همیشه بدهی به بار آورده‌اند. وقتی یک همسایه در زمان نیاز به همسایه دیگر کمک می‌کند، دومی تشکر می‌کند و می‌گوید: «جبران می‌کنیم.» بدون اینکه مجبور به امضای قرارداد باشند، هر دو آگاه هستند که این کار خیر متقابلاً جبران می‌شود. این یک نوع بدهی اخلاقی به شمار می‌آید. اما این نوع همبستگی از دو جهت با بدهی که ما امروزه آن را درک می‌کنیم، متفاوت است: اول، به خاطر قرارداد، و دوم، به خاطر چیزی به نام بهره.

قرارداد، یک توافق غیررسمی مانند «امروز به من کمک کن، من فردا به تو کمک خواهم کرد» را به یک تعهد قانونی با شرایط مشخص تبدیل می‌کند که شکل ارزش مبادله می‌گیرد؛ که اغلب و نه همیشه بر مبنای پول بیان می‌شود. در این قرارداد، که به عنوان قرارداد وام نیز شناخته می‌شود، اغلب این طور است که هرکسی که وام می‌گیرد (بدهکار) در نهایت به فردی که وام داده (بستانکار یا طلبکار) چیزی بیشتر، معمولاً پول بیشتری، علاوه بر بازپرداخت خود وام، بپردازد. به این شکل خاص از سود که از اعطای وام حاصل می‌شود، بهره می‌گویند.

بنابراین، تفاوت در اینجا است: در آن موقعیت همبستگی، انگیزه کمک به فرد دیگر، ارزش تجربی است که از انجام کار درست دریافت می‌کنی، گرمایی درونی که هنگام کمک به مردم احساس می‌کنی، درست مانند زمانی که به کاپیتان کوستاس برای بیرون کشیدن لنگرش، کمک کردی. اما در مورد قرارداد وام، انگیزه تو این است که در ازای آن مقداری ارزش مبادله اضافی به دست آوری، تا از بهره پرداختی سود ببری.

در داستان دکتر فاستوس، مفیستوفل علاقه ای به مبادله مبتنی بر همبستگی نداشت. این روح خبیث، خسته و بیزار از به جهنم کشاندن مردم سزاوار بدبختی، خواهان چیزی بیشتر بود: یک انسان خوب که آزادانه عذاب ابدی را انتخاب کند. او این کار را با بدهکار کردن دکتر خوب در یک توافق آزاد و منصفانه انجام می‌دهد. همین که ساعت، ثانیه به ثانیه، به نیمه شب پایان بیست و چهارمین سال سعادت فاستوس نزدیک می‌شود، طبیعتاً دکتر از قراردادی که امضا کرده بود، بیشتر و بیشتر در ناامیدی و پشیمانی فرو می‌رود و متوجه «بهره» وحشتناکی می‌شود که باید بپردازد.

داستان فاستوس و بدهی‌اش به مفیستوفل اهمیت دارد، زیرا منعکس‌کننده نگرانی‌های مردم، در زمانه ایست که جامعه آنها از جامعه‌ای دارای بازار به جامعه بازار دگرگون می‌شد. تصادفی نیست که مارلو نمایشنامه خود را در قرن شانزدهم نوشت، زمانی که ارزش مبادله برای اولین بار سر و کله‌اش پیدا شد و کم‌کم بر ارزش تجربی پیروز شد. داستانی که رابطه بین انتخاب آزاد، قرارداد تعهد آور، بدهی و بهره را نشان می‌دهد، نمایشنامه‌ای که به زیبایی، ظهور انگیزه سود در اروپای مدرن و اضطراب ناشی از آن را منعکس می‌کند.

به همین دلیل است که من به تو می گویم که داستان فاستوس و مفیستوفلس افسانه نیست.
این لحظه ای دردناک در تاریخ بشر است، لحظه ای که بدهی و سود با هم وصلت کردند.

اجازه بده ببینیم چگونه این اتفاق افتاد.

ادامه دارد...